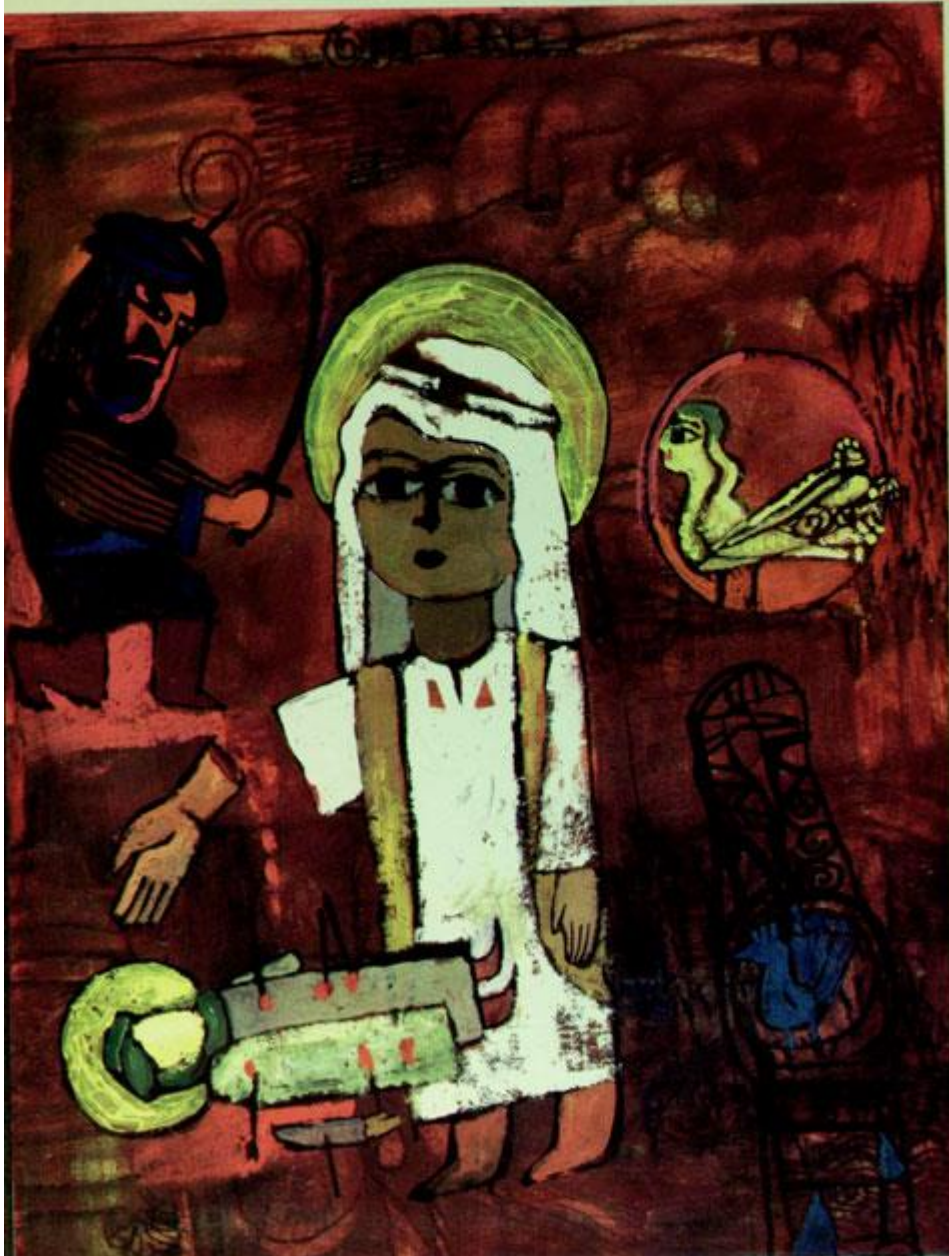




جنگجوی کوچک

نویسنده: طاهره ایبید

تصویرگر: فرشید شفیعی





شماره کتاب: ۶۲۸۶۲

جنگجوی کوچک

طاهره ایبد

جنگجوی کوچک / نویسنده طاهره ایبد؛ تصویرگر فرشید شفیعی. - مشهد:
شرکت به نشر، ۱۳۸۰.

۱ ج. (بدون شماره گذاری): مصور (رنگی). - (انتشارات آستان قدس
رضوی، شرکت به نشر؛ ۱۹۷) (بچه های عاشورا)

ISBN 964-333-504-6 (دوره)

ISBN 964-333-503-8

شابک: ۸-۵۰۳-۳۳۳-۹۶۴

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

گروه سنی: ب، ج.

۱. داستانهای مذهبی. ۲. واقعه کربلا، ۶۱ ق. - داستان. الف. ایبد،

طاهره. ب. شفیعی، فرشید، تصویرگر. ج. فروست.

د

۲۰۰

۸۰-۹۲۴ م

کتابخانه ملی ایران



آشارات آستان قدس رضوی

شرکت نشر

۱۹۷



جنگجوی کوچک

نویسنده: طاهره ایبد

تصویرگر: فرشید شفیعی

چاپ دوم / ۱۳۸۰

۵۰۰۰ نسخه - رقمی

چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

شابک دوره ۶-۵۰۴-۳۳۳-۹۶۴

شابک ۸-۵۰۳-۳۳۳-۹۶۴

حق چاپ محفوظ است.

انتشارات آستان قدس رضوی (شرکت به نشر)

دفتر مرکزی: مشهد، ص. پ ۴۹۶۹/۹۱۳۷۵، تلفن ۸۵۴۹۲۹۲، ۸۵۱۱۱۷۰،

دورنویس: ۷-۸۵۱۱۱۳۶

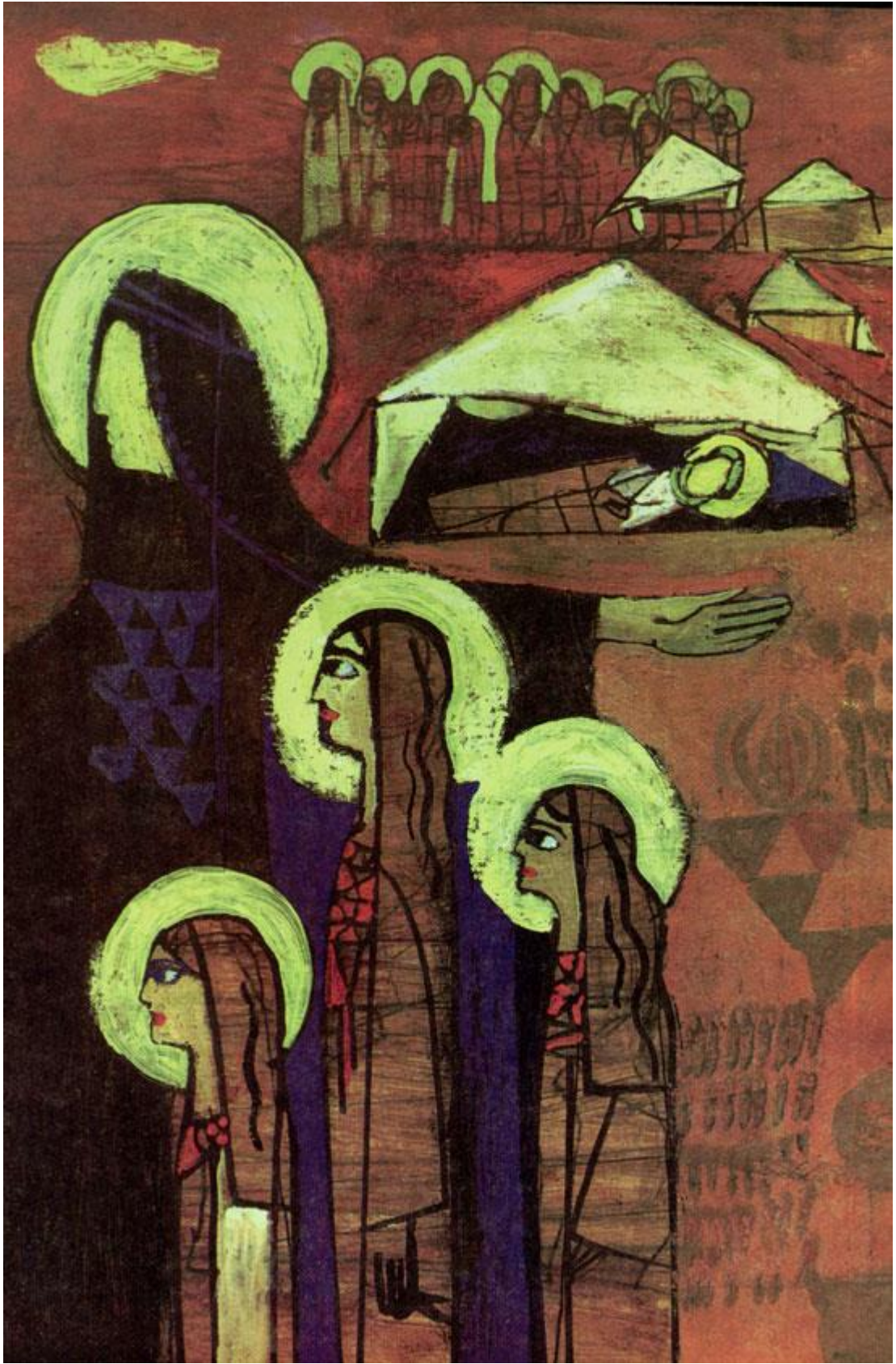
دفتر تهران: ۸۹۶۲۳۰۱، ۸۹۶۰۶۲۰ - دفتر اصفهان: ۶۷۳۶۷۶



عمویم - حسین (ع) - می آید؛ به طرف ما می آید. خسته است انگار! ما تشنه ایم. عمو یک دستش را به کمر زده. صورتش پر از گرد و خاک است؛ خونی هم هست. عمه نشسته روی خاکها و زیر لب دعا می خواند. آن قدر خاک توی هوا هست که آدم خوب نمی بیند؛ ولی صورت عمو خوب پیدا است. می آید. صدا می زند: «سکینه! فاطمه!...»

سکینه پرده را کنار می زند و بیرون می آید. چشمهایش از گریه پف کرده: «می خواهی بروی بابا؟»

عمو می خواهد برود. برای خدا حافظی آمده. می روم جلوتر. کاش عمو نمی رفت. اگر برود، دیگر کسی را نداریم؛ تنها پسر عمویم، علی (ع)، مانده که مریض است. می روم جلوتر. سکینه می گوید: «باباجان! ما را به مدینه برگردان.»





عمو می‌گوید: «نمی‌شود، نمی‌گذارند».

عمویم راست می‌گوید؛ نمی‌گذارند.

یکدفعه صدای گریه سکینه بلند می‌شود؛ همه گریه می‌کنند؛ من هم گریه‌ام می‌گیرد. نباید گریه کنم. من مرد شده‌ام، نباید مثل دخترها گریه کنم؛ اما عمو چقدر پیر شده، چقدر شکسته شده.

پسر عمویم - علی (ع) - بیرون می‌آید؛ حالش بد است؛ رنگش مثل آفتاب زرد است.

عرق از سر و رویش می‌ریزد. تب دارد؛ عمه می‌گوید که او تب دارد. روی پایش نمی‌تواند خوب بایستد. دستش را به تیرک خیمه می‌گیرد. عمو را نگاه می‌کند. بعد راه می‌افتد به طرف میدان جنگ. حالش خوب نیست. عمه او را می‌بیند، داد می‌زند: «برگرد علی جان!»

علی (ع) جوابی نمی‌دهد. می‌رود. عمه به دنبالش می‌دود. بچه‌ها به او نگاه می‌کنند. پسر عمو می‌گوید: «بگذار بروم. بابا دیگر کسی را ندارد.»
عمو به عمه می‌گوید: «برش گردان! او باید بماند».

عمه، پسر عمو را برمی‌گرداند.

عمو، ما را می‌بوسد. وقتی مرا می‌بوسد، داغی صورتش صورتم را می‌سوزاند. بوی خوبی می‌دهد. لبهایش ترک ترک شده؛ حتماً از تشنگی است. با این که می‌رود، باز هم بوی خوبش می‌ماند. عمو می‌رود... نمی‌رود! می‌آید جلو در خیمه... به عمه می‌گوید که علی اصغر (ع) را بیاورد. علی اصغر پسر کوچک عمویم است؛ خیلی کوچک است؛ هنوز یک سالش هم نشده. وقتی می‌آمدیم، در راه، با او بازی می‌کردیم، خیلی قشنگ می‌خندید؛ ولی در

جنگجوی کوچک (۷)

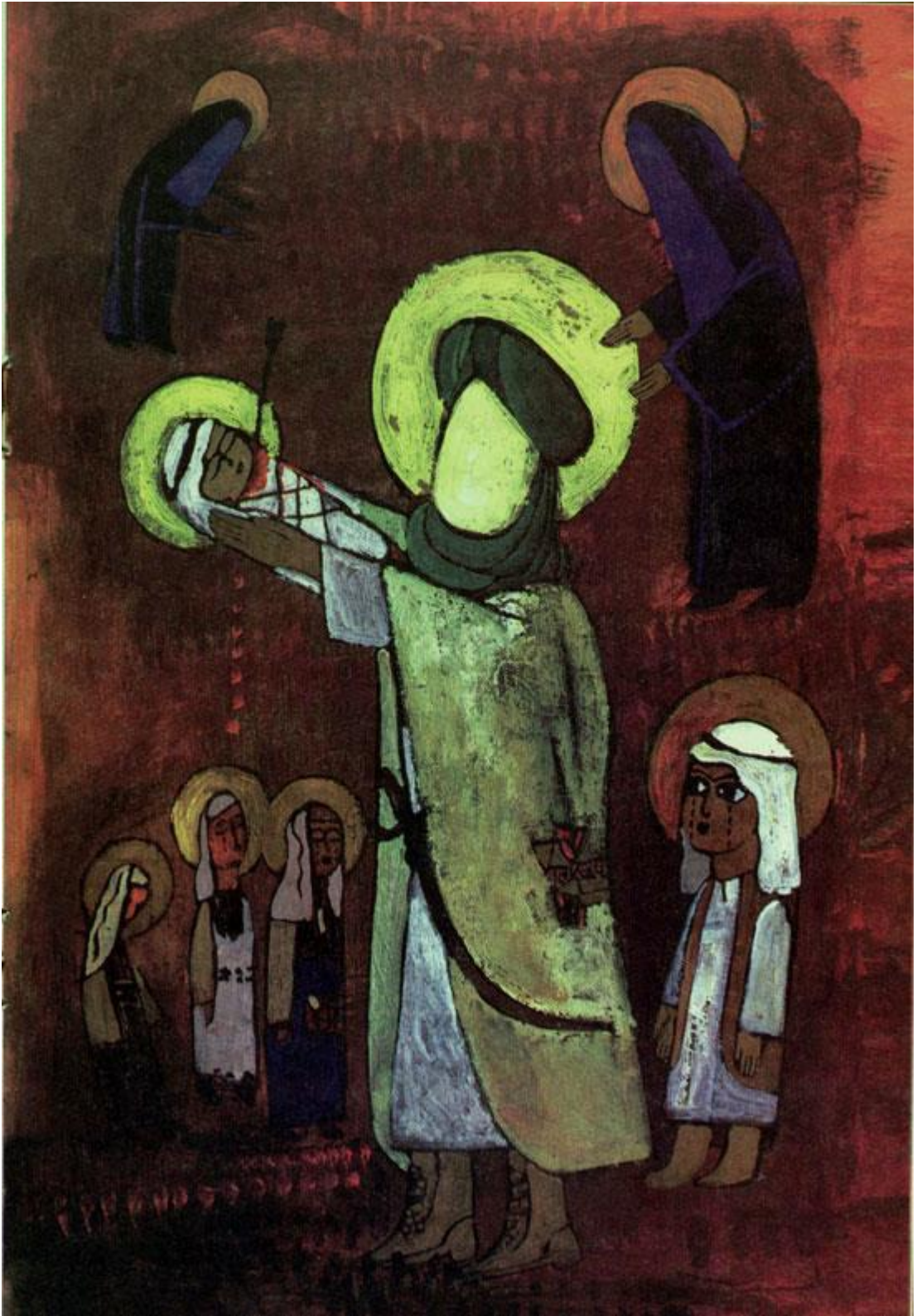
این دو روز نخندیده؛ هیچ کس نخندیده؛ حتی بچه‌ها هم بازی نکرده‌اند.
عمو، علی اصغر(ع) را بغل می‌کند تا ببوسد؛ علی اصغر(ع) خنده‌اش می‌گیرد؛ بالاخره خنده‌اش را دیدیم؛ اما... یکدفعه چیزی از توی هوا می‌آید و می‌خورد به گلوی نازکش. از گلویش خون می‌آید. من جیغ می‌زنم. سکینه و فاطمه هم جیغ می‌زنند. قن‌داق علی اصغر(ع) خونی می‌شود. خنده علی اصغر روی لبهایش خشک می‌شود. یکدفعه همه گریه می‌کنند. می‌خواهم گریه کنم؛ اما... من مرد شده‌ام؛ ولی... آخر علی اصغر(ع) خیلی کوچک است. تیر خورده به گلویش!

سکینه و فاطمه می‌روند طرف عمو. می‌خواهند علی اصغر(ع) را بغل کنند. علی اصغر(ع) هنوز بغل عموست. رنگ عمو قرمز قرمز شده. عمو گریه نمی‌کند. گلوی علی اصغر(ع) را پاک می‌کند. زن عمو ضجه می‌زند. می‌خواهد علی اصغر(ع) را از عمو بگیرد؛ اما عمو، نمی‌دهد؛ می‌دهد به عمه. زن عمو روی خاک افتاده. موهای عمه سفید شده. انگار عمه یکدفعه پیر شده.

عمو چقدر طاقت دارد، صدایش سنگین شده؛ دارد چیزی می‌گوید...:
«تحمل این مصیبت‌ها برای من آسان است. خدا همه را می‌بیند».
عمو سوار اسبش می‌شود. می‌خواهد برود. اگر عمو برود، ما دیگر کسی را نداریم، من می‌دوم:

- عمو جان! عمو جان!

عمو نگاهم می‌کند. چشمهایش غمگین است، پلکهایش را خاک گرفته. لبهایش خشک خشک است:



جنگجوی کوچک ۹

- عمو جان!

نمی‌دانم به عمو چه بگویم. عمو نمی‌ماند. می‌رود. بی‌عمو، ما چرا بمانیم. سکینه و فاطمه و رقیه هم می‌آیند. رقیه می‌خواهد دنبال عمو بدود؛ فاطمه نگهش می‌دارد. رقیه هم بابایش را می‌خواهد و هم تشنه است؛ آب می‌خواهد:

- بابا... بابا... آب!

رقیه خیلی کوچک است. سه سال بیشتر ندارد. دلم برایش می‌سوزد. عمو می‌خواهد ما را به خیمه برگرداند؛ من نمی‌روم. از عمویم دل نمی‌کنم؛ می‌خواهم او را خوب ببینم. دخترها را ببرد، من که دختر نیستم. پسر عمو - علی (ع) - را به خیمه برده‌اند و خوابانده‌اند. عمو سوار بر اسب از ما دور می‌شود. عمو مثل همیشه روی اسب نشسته؛ ولی کمرش خم شده است. آن جایی که می‌رود، پر از گرد و خاک است. نیزه‌ها از این جا خوب پیداست.

عمویم تنهاست. رو به رویش یک لشکر بزرگ و یک عالمه نیزه و شمشیر است. عمو تنهاست. آن همه دشمن آمده‌اند تا با عمو بجنگند. عمویم حسین (ع) تنهاست. آنها عمو عباس (ع) را کشتند، پسر عمویم - علی اکبر (ع) - را هم کشتند؛ همه مردها را کشته‌اند؛ دیگر کسی نمانده.

یکدفعه تیر و نیزه است که به طرف عمو پرتاب می‌شود! دلم می‌ریزد. می‌خواهم بدوم. کسی مرا می‌گیرد. گرد و خاک همه جا را پوشانده. صدای شمشیرها دیگر نمی‌گذارد صدای جیغ و گریه سکینه و رقیه را بشنوم. چند سوار به طرف ما حمله می‌کنند. قرمز پوشیده‌اند. صدای جیغ زنها

بلند می‌شود. نمی‌دانم چه کار باید بکنم. یک دفعه از بین صداها، فریاد
عمویم را می‌شنوم:

- ای قوم ابوسفیان، اگر دین ندارید، لااقل آزاده باشید!

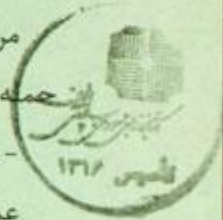
مردها، همان‌هایی که قرمز پوشیده‌اند، برمی‌گردند. دوباره به عمو
حمله می‌کنند. داد می‌زنم:

- عمو جان، عمو...!

عمو حسین(ع) خیلی قوی است. با آنها می‌جنگد و مثل برگ این
طرف و آن طرف می‌اندازدشان. آنها از عمو می‌ترسند؛ اما خیلی زیادند.
همه‌شان جمع می‌شوند و یکدفعه به او حمله می‌کنند. عمو میان آن همه
شمشیر تنهاست. صدای شمشیرها می‌خواهد گوشم را پاره کند.

از وسط میدان جنگ آن قدر خاک بلند می‌شود که هیچ چیز پیدا نیست.
فقط خاک است و گرما، صدای شمشیر است و رنگ خون. چشمهایم
می‌سوزد؛ گرد و خاک توی چشمهایم رفته. با نرمی دستم چشمهایم را
می‌مالم تا بتوانم باز دوباره عمویم را ببینم. نمی‌بینم. با دست می‌خواهم
گرد و خاک را پس بزنم تا بلکه عمویم را ببینم. پیدا نیست. هیچ چیز پیدا
نیست. عمو را نمی‌بینم. چه به سر عمو آمده؟ نکنند...؟! قلبم مثل ریگهای
داغ می‌سوزد. داد می‌زنم. «عمویم کو؟ عمو حسینم کو؟ عمویم کجاست؟»
عمه مرا می‌گیرد. من گریه نمی‌کنم. حالا که پسر عمویم، علی(ع) مریض
است و نمی‌تواند بلند شود، من مرد خیمه‌ها هستم. من گریه نمی‌کنم. من
فقط عمویم را می‌خواهم.

همه دارند گریه می‌کنند، ناله می‌کنند. عمو را صدا می‌زنند. خدا کند



عمو صدایمان را بشنود. کاش عمو برگردد.

من گریه نمی‌کنم؛ اما جلو چشمم تار می‌شود. خیسی چشمم را پاک می‌کنم. من مرد شده‌ام، گریه نمی‌کنم. رقیه هنوز «بابا! بابا!» می‌کند. کاش عمو، صدای رقیه را بشنود... می‌شنود. از بین آن کوه خاک می‌آید؛ سوار می‌آید. لباس سبزش پاره پاره شده. خودش است. من عمویم را می‌شناسم. بویش را می‌فهمم. ذوالجناح را هم می‌شناسم. عمو دارد می‌آید. همگی به طرفش می‌دویم. عمو می‌رسد. دورش جمع می‌شویم. همه گریه می‌کنند. من مرد شده‌ام؛ گریه نمی‌کنم. روی پنجه پایم که می‌ایستم، دستم تا کمر ذوالجناح می‌رسد. عمو زخمی شده، عمه با دستمالی خون بدن او را پاک می‌کند. عمو دلداریمان می‌دهد. با صدای سنگینی می‌گوید: «خدا شما را حفظ می‌کند و از شر دشمنان نجات می‌دهد. بلا و مصیبت زیاد می‌بینید، ولی شکایت نکنید، زیرا خداوند مزد و نعمت فراوان به شما می‌دهد.»

عمو خسته است. وقتی حرف می‌زند، صدایش مثل همیشه نیست. گلویش خشک است. کاش آب بود. کاش عمو تشنه نبود. عمو باز می‌خواهد برود. من ذوالجناح را می‌گیرم: - عمو...! عمو جان!

بچه‌ها همه عمو را صدا می‌زنند. زنها هم گریه می‌کنند. من نمی‌خواهم گریه کنم؛ بزرگ شده‌ام. ولی عمو دارد می‌رود و وقتی عمو می‌رود، نمی‌شود گریه نکرد. می‌ترسم. آنها عمو را می‌کشند؛ مثل عمویم عباس (ع)؛ مثل پسر عمویم علی اکبر (ع) مثل برادرم قاسم (ع)... نمی‌خواهم عمویم برود.

ذوالجناح سرش را برمی‌گرداند تا برود. داد می‌زنم: «ذوالجناح! عمویم را

نبر!»

عمو ذوالجناح را می‌برد. زنها بر سرشان خاک می‌پاشند؛ نوحه می‌خوانند. چند قدم پی‌عمو می‌دوم. عمو به میدان می‌رسد. شمشیرش در هوا می‌چرخد. هر که به او حمله می‌کند، می‌افتد.

دوباره گرد و خاک می‌شود. خوب عمو را نمی‌بینم. یک دفعه یک عالمه تیر پرتاب می‌شود. من تیرها را توی آسمان می‌بینم؛ همه می‌روند توی غبار وسط میدان جنگ. می‌خواهند عمویم را با تیر بزنند. عمویم تنهاست.

آن همه تیر و نیزه می‌آیند تا عمویم را بکشند! عمه‌ام نوحه می‌خواند:

- «وامصیبتا... وا محمدا... وا علیا...»

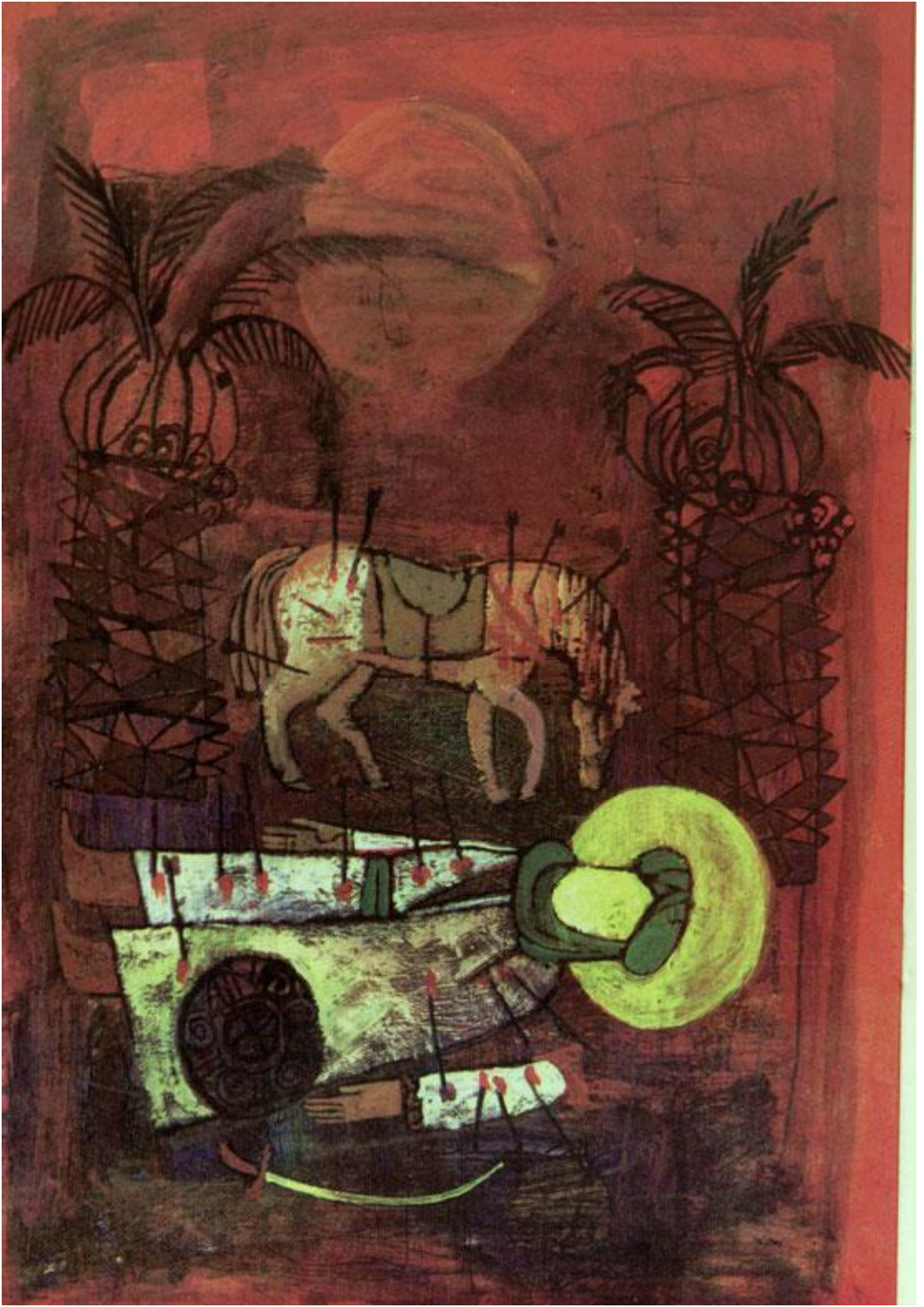
می‌خواهم بگویم که «عمه جان گریه نکن» اما نمی‌توانم. بعد از عمویم حسین(ع) زنها و بچه‌ها، کس دیگری جز عمه‌ام ندارند.

عمه نوحه می‌خواند. سکینه و رقیه و فاطمه هم گریه می‌کنند. زن عمو، گهواره خالی علی اصغر(ع) را تکان می‌دهد و دل من با گهواره می‌رود و می‌آید. رقیه هنوز می‌گوید: «بابا! بابا!»

دیگر تیری پرتاب نمی‌شود؛ گرد و خاک هم کم شده. صدای شمشیرها نمی‌آید. صدای نیزه هم نمی‌آید. کسی فریاد نمی‌زند. سرخ پوش‌های دشمن ایستاده‌اند. میدان آرام شده. چرا صدای شمشیر نمی‌آید؟ هیچ سواری هم به این طرف نمی‌آید. چرا نمی‌جنگند؟ نکنند...؟

از لابه لای غبار نازک، کسی می‌آید. اسب است. ذوالجناح است. انگار آتش گرفته. تنش پر از تیر است. پس... پس عمو کو؟ چرا ذوالجناح تنها می‌آید؟

می‌دوم، زنها هم می‌دوند. عمو کو؟ تن ذوالجناح پر از خون است. تیرها تنش را سوراخ سوراخ کرده‌اند. پس عمو کو؟



زنهار بر سر و صورتشان می‌زنند. گریه می‌کنند. من نمی‌خواهم گریه کنم. ولی... ولی عمویم را نمی‌بینم. چشمهایم خیس است. عمو نمی‌جنگد. صدای قرآن خواندنش را نمی‌شنوم: «عمویم کجاست؟»

باید عمو را پیدا کنم. می‌دوم. عمه‌ام دنبالم می‌دود. فریادش را می‌شنوم: «عبدالله برگرد... برگرد!»

عمویم دیگر کسی را ندارد کمکش کند. هنوز می‌دوم. عمه هم دنبالم است؛ به من می‌رسد. دستم را می‌گیرد تا مرا برگرداند. می‌خواهد بغلم کند. من نمی‌خواهم برگردم. داد می‌زنم:

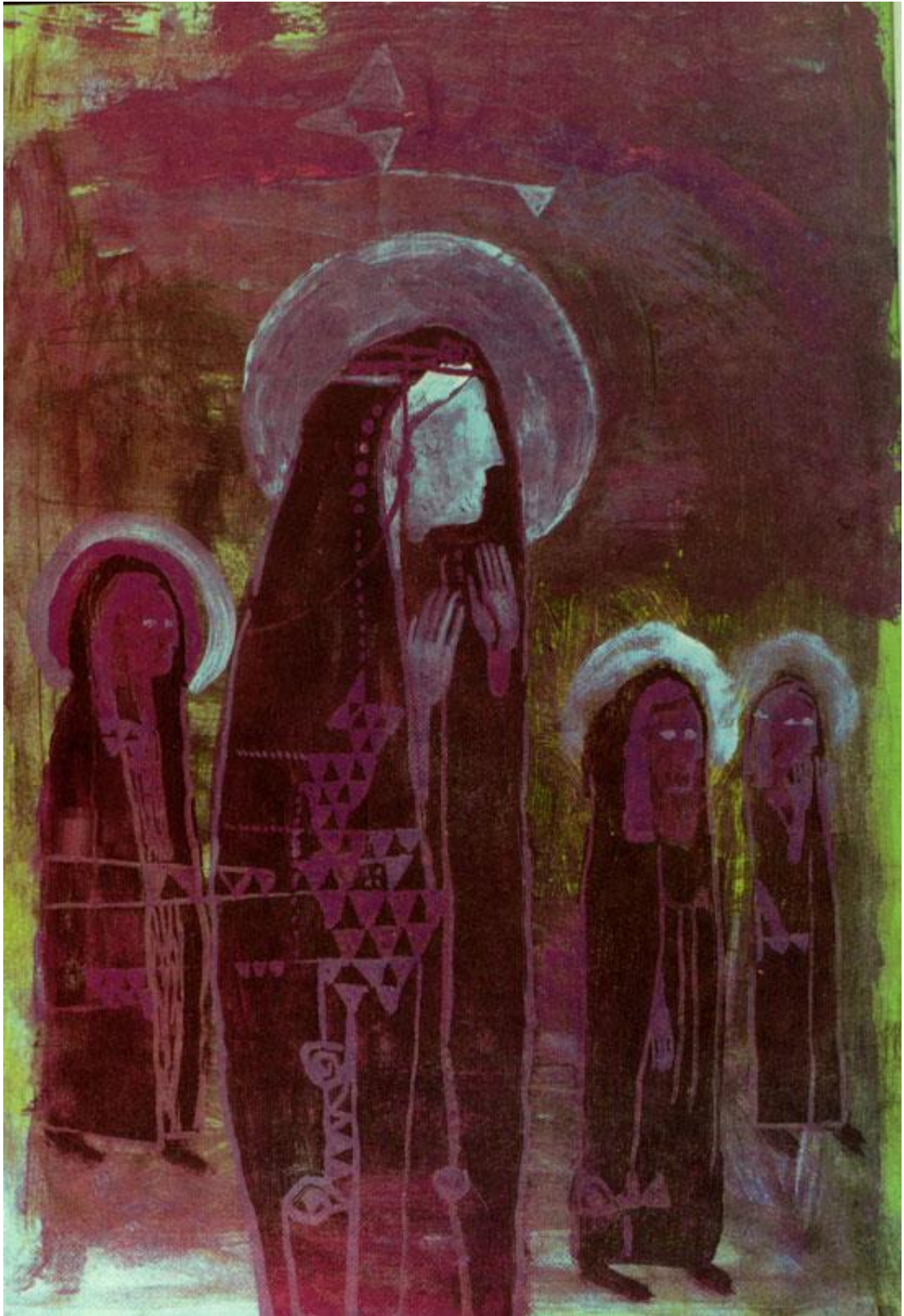
«عمه جان! ولم کنید. عمو تنهاست. می‌خواهم بروم.»

دستم را از دست عمه بیرون می‌کشم. می‌دوم. عمه به من نمی‌رسد. می‌ماند. صدای عمو از لابلای گرد و خاک به گوشم می‌رسد. بریده بریده می‌گوید: «زینب جان! نگذار عبدالله به میدان بیاید.»

دلم برای عمو پرپر می‌زند. عمویم زخمی شده؛ می‌دانم؛ از صدایش می‌فهمم. عمه دوباره می‌رسد. مرا می‌گیرد، داد می‌زنم: من بزرگ شده‌ام، ولم کنید. عمو دیگر کسی را ندارد کمکش کند. من باید بروم.»

فکر می‌کنم در این دو روز خیلی بزرگتر شده‌ام. زورم هم زیادتر شده. بازویم را از دست عمه در می‌آورم. می‌دوم. عمه نمی‌تواند مرا نگه دارد. دیگر دنبالم هم نمی‌تواند بیاید. پرده‌های خاک را عقب می‌زنم. عمو را می‌بینم. روی خاک افتاده، خاک آلود و خون آلود. تیری به سینه‌اش زده‌اند: «عمو جان! عمو جان!»

یکی با شمشیر بالای سر عمویم ایستاده. صورتش را با شال سرش





بسته؛ فقط چشمهایش پیداست. چشمهایش قرمز قرمز است؛ انگار خون توی چشمهایش پاشیده‌اند. شمشیرش را بالا برده؛ می‌خواهد عمویم را بزند؛ می‌خواهد عمویم را بکشد. عمویم تنهاست؛ عمویم زخمی است؛ عمویم روی خاک افتاده.

رقیه بابایش را می‌خواهد.

جیغ می‌کشم: "آی... آی... آی...! می‌خواهی عمویم را بکشی؟"

مرد گوش نمی‌دهد. می‌خواهد شمشیرش را پایین بیاورد و بزند. می‌دوم. نباید عمویم را بکشد. می‌دوم. شمشیر سریع حرکت می‌کند. دارد پایین می‌آید.

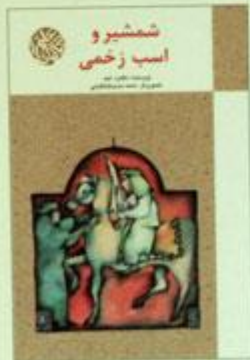
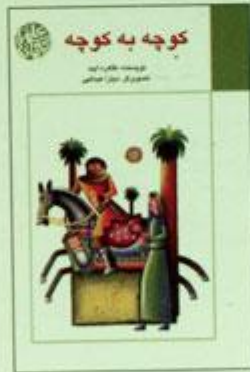
فریاد می‌کشم و می‌دوم. شمشیر پایین می‌آید. بازویم را جلوی چشم می‌گیرم تا به عمویم نخورد. من... من مرد شده‌ام. درد... درد نمی‌گیرد. دست من مثل دست... دست عمویم عباس می‌شود. من مرد شده‌ام. عمویم را صدا می‌زنم... روی سینه‌اش می‌افتم: «عمو... عموجان!»
سرم را... روی سینه عمویم می‌گذارم. عمو... دست به... گردنم می‌اندازد. «عموجان!»

یکدفعه مردی می‌آید. تیر... تیری توی کما... کمان می‌گذارد. تیر را... پرتاب می‌کند... طرفم. من بوی عطر پدرم... پدرم را حس می‌کنم، من پدرم را می‌بینم. عمویم عباس (ع) را هم می‌بینم؛ علی اکبر (ع) را هم؛ قاسم (ع) را هم... می‌بینم. من علی اصغر (ع) را هم می‌بینم که باز می‌خندد؛ به روی من... به روی من می‌خندد؛ می‌خندد...

کتابخانه کافورا

کتابخانه کودکان

۸۲۵



کتابهای پروانه

ISBN 964-333-503-8



9 789643 335038

۲۵۰۰ ریال